

# جلال آل احمد

دوستان همکار مجله‌ی آرش از من خواستند که به مناسبت سالگرد مرگ جلال آل احمد چیری درباره‌ی او بنویسم. یادآور شدم که اکنون بیش از آنچه چهار سال پیش از این درباره‌ی او زده‌ام، ندارم و اگر صلاح بدانند و بپسندند همان را چاپ کنند. البته درباره‌ی آل احمد هنوز حرفهای بسیاری توان زد و باید زد و بخصوص با فرونشستن موج هیجان سیاسی که در پیرامون نوشته‌های او بود و نوشته‌های او برمی‌انگیخت، از این پس فرصت بهتری برای ارزیابی دقیقتر جنبه‌های گوناگون کارنوینسندگی او وجود دارد، زیرا آل احمد دیگر نه تنها به تاریخ ادبیات و نشر فارسی بلکه به تاریخ اندیشه‌ی سیاسی و اجتماعی جدید ما نیز تعلق یافته است. باشد که اهل نظر، و بخصوص صاحب قلممان هم‌نسل من، که آل احمد به گردن بسیاریشان حقی مسلم دارند، لزوم حق‌گزاری فروگذار نکنند. تنها نکته‌ای که در مقاله‌ی کنونی، روشنگری آن را لازم می‌دانم - زیرا اسباب برخی بدفهمیها را فراهم کرده - آنست که اشاره‌ی من به خصلت معلمی آل احمد و نمره دادن او به دیگران - از جمله به ساعدی - جنبه‌ی کنایه‌ی دارد و معنی آن این نیست که ساعدی و یا دیگر نویسندگان کنونی به معنای حقیقی کلمه شاگرد آل احمد در دبیرستان بوده‌اند.

نویسندگان می‌توانند که می‌توان از نوشته‌هاشان جدا از شخصیت و رفتارشان سخن گفت، چنانکه گویی دوکس‌اند، وجه‌بسادر زندگی‌شان خلاف آن چیزی هستند که می‌نویسند و می‌آموزانند. اما جلال آل‌احمد عکس این بود. نوشته‌ها و خلق و خو و رفتارشان چنان درهم‌تنیده بود که آنها که او را دیده بودند می‌شناختند گمان نمی‌کنم چیزی از او بخوانند و زنگ صدای او در گوششان نیبچد و یا رفتارشان پیش چشمان مجسم نشود. او با نوشتن زندگی می‌کرد، و گرچه نویسندگی بارزترین جنبه‌ی زندگی او بود، آنچه بُرد نوشته‌هایش و دامنه‌ی تاثیر آن را افزون می‌کرد، حضور و رفتارش بود. می‌خواست ظاهراً باطنی یگانه داشته باشد و از همین رو همانگونه می‌نوشت که زندگی می‌کرد و همانگونه زندگی می‌کرد که می‌نوشت.

برای او نوشتن جدا از هیچ کار دیگری در زندگی نبود. در او شخصیت نویسنده و معلم بهم جوش خورده بود. سالها در کلاسهای دبیرستانها درس ادبیات داده بود و سالها نوشته بود، و به همین جهت معلمیش جدا از نویسندگیش نبود. و شاید همین خلعت معلمی او بود که او را بسوی جوانترها می‌کشید و جوانترها را به سوی او. همیشه درس می‌داد و می‌خواست سرمشق باشد. آمرانه حرف می‌زد، بازخواست می‌کرد، تکالیف همه را رسیدگی می‌کرد. به همه نمره می‌داد، از صفر تا هجده.

نمره‌ی بیست خیلی کم می‌داد، و تنها یکبار ساعدی موفق شد نمره‌ی بیست بگیرد. کمتر وقتی بود که با او روبرو شوی و نپرسد که چه می‌کنی یا چه کار تازه‌ای در دست داری یا فلان کار را شروع کن یا فلان ترجمه را، و... و چه بسیار کسان که به تشویق او کتابهایی یا مقاله‌هایی را ترجمه کردند یا نوشتند، و با مرگ او چه بسیار کسان که کار قلم‌را را کردند، زیرا تنها به زور و فشار و تشویق او بود که کاری می‌کردند.

پیشگوت بود و پیشگوتی خود را هم آشکار و نهان پذیرفته بود و برای همین بود که خرقه هم می‌بخشید. پرخاشگر و تندخو بود، چه در سخن گفتن، چه در نوشتن. گاه برای ادب کردن ترکه‌ای هم به دست می‌گرفت اما دستی هم به سر همان ترکه‌اش زده بود، می‌کشید تا بدانکه جور استاد به زمهر پدراست. در نوشته‌هایش هم آموزش می‌داد هم تربیست می‌کرد، هم گوش شاگرد تنبیل را می‌کشید، هم شاگرد نخاله را از کلاس بیرون می‌کرد. اما دلش صاف بود و همه‌ی این کارها را با دلسوزی پدراسته می‌کرد.

درکلامش جاذبه‌ای بود و حرارتی و شجاعتی که جوانها را به‌او جذب می‌کرد و همنشینی با او خوشایند بود. چنان برنده و با اعتماد به نفس حرف می‌زد که کمتر می‌شد همان‌گاه در سخنش چون و چرا کرد. باید مدتی می‌گذشت و حرفش را دوباره نشخوار می‌کردی و می‌فهمیدی کجایش درست است و کجایش نادرست.

خلعت معلمی و جاذبه‌ی کلام و رفتارش جوانها را دور او جمع می‌کرد و او از این فرصت استفاده می‌کرد تا به قول خودش "هوای" جوانها را داشته باشد. اگرچه او را به مرید و مراد بازی متهم می‌کردند اما این حرفها را به چیمیزی نمی‌گرفت، فقط می‌گفت "می‌آیند در خانه‌ی من می‌خورند و بعد می‌روند می‌گویند فلانی مرید و مراد بازی در آورده."

می‌خواست جوانترها را به راه آورد به کار و اداری، و مواظبتان باشد. و با آنکه از همه پرخروشر و پرخاشگرت‌تر بود، گاه پایه‌پای لنگترین رهروان قافله گام بر می‌داشت، دل به دلشان می‌داد، پای حرفشان می‌نشست. با حوصله‌ای عجیب، با حوصله‌ی یک معلم انشا نوشته‌های همه را می‌خواند. کمتر نوشته‌ای از جوانها بود که از زیر چشم او نگذرد. حاشیه می‌نوشت و تذکر می‌داد. ازینرو، محور بخش بزرگی از فعالیت‌های ادبی جوانترها بود.

همه را و می‌داشت که در برابر او وضع بگیرند - مثبت یا منفی. هیچکس نمی‌توانست او را ندیده بگیرد. خود را بر همه‌ی ذهنها تحمیل می‌کرد. و با طرح مسائل همه را و می‌داشت که صفشان را مشخص کنند. حضوری شدید داشت که تمام فضا را پر می‌کرد. چه آسان می‌شد چشم بر موجودیت بسیاری دیگر، با همه اهمیت‌هایی که داشتند یا دارند، بست، انگار که هرگز نبوده‌اند یا نیستند. اما او را نمی‌شد ندیده گرفت. اگر کسانی هم می‌خواستند او را ندیده بگیرند و خر خودشان را برانند، از راهی دیگر سر راهشان سبزمی‌شد و یقه‌ی آنها را می‌گرفت. اما به دیده‌ها و آمدن و خوش آمدن برای بسیاری اهمیت داشت و چه بسیار کارها که برای خوشایند یا جلب ستایش او کرده نمی‌شد.



نخستین بار او را در خانه‌ی خلیل ملکی دیدم. سال سی و نه

یا چهل بود. آن زمان من دانشجو بودم و آل احمد را هم از راه نوشته هایش در "علم و زندگی" و یا با خواندن "مدیر مدرسه" و "نون والقلم" می‌شناختم و شیفته‌ی ظرافت قلم و شیرینی سبک او در مقاله نویسی بودم. گمان می‌کنم که به پیشگامی ملکی قرار شد که یک مجلس ادبی هم داشته باشیم و قرار شد که هشت - ده نفری باشند و آل احمد هم بیاید. از دانشجویان هم من و هنرور شجاعی، که اهل بخیه‌ی ادبیات بودیم، شرکت داشتیم. آل احمد در آن زمان دیگر از لحاظ سیاسی با ما نبود، ولی دوستی و ارادتش به ملکی برجا بود. آل احمد از همان زمان بود که سیاست را "بوسید و کنار گذاشت" دیگر در هیچ فعالیت سازمان یافته شرکت نکرد، اگرچه هرگز هم از سیاست جدا نشد و از زمان نوشتن "غریزدگی" گامهایش در این جهت تندتر شد. ولی دوستی شخصی آل احمد با ملکی همچنان برجا بود و ملکی همیشه آل احمد را نزدیکترین دوست شخصی خود می‌دانست و آل احمد هم همیشه با مهر فرزندی ملکی را دوست می‌داشت و تنها در برابر ملکی بود که دیده بودم آل احمد نرمی می‌کند و گاه که ملکی تندی می‌کزد، با شکیبایی و ادب پاسخ می‌داد. شگفت اینکه آخرین بار که آل احمد را دیدم شب هفت ملکی بود، در مسجد فیروزآبادی. چند ماهی بود که او را ندیده بودم و او تابستان را در هشتر اسالم می‌گذراند و با شنیدن خبر مرگ ملکی به تهران آمده بود. و از خانم سیمین دانشور شنیدم که از فرط ناراحتی چنان بد رانندگی می‌کرده که سیمین خانم فرمان را از دست او گرفته و تا تهران رانده بوده و جلال تمام راه اشک می‌ریخته. وقتی سرقبر ملکی به او رسیدم، سلام کردم و تسلیت گفتم، گفت: "جوان سرت سلامت." و چشمپایش پراشک شد و رفت... و دو ماه بعد اول خبر سگته کرده نشورا آوردند و بعد جنازه اش را وما - حدود پنجاه نفر - تا کرج به پیمشاز جنازه اش رفتیم. جنازه اش را که از اسالم آورده بودند، در مسجد پاچنار گذاشتند. رویش را پارچه‌ای کشیده بودند و تنها موهای فلفل نمکی او پیدا بود که در نوازش نسیم تکاشی خفیف می‌خورد... و فردا او را چندمتری دورتر از گور ملکی در همان مسجد به خاک سپردند. و آخرین بادگار از او عکسی ست کد او را ایستاده باریش توپی کما بیش سفید و دو دست بر چوبدستی - که یک دستش را با نوار بسته - نشان می‌دهد. چهره اش خندان است، اما ریش توپی سفید، که او را ملی به همینگوی شبیه کرده است، خبر از پیری زودرسی می‌دهد. او را با این چهره هرگز ندیدم، اما به یاد دارم وقتی را که سهیل گذاشت و صورت استخوانی

کشیده‌اش را به سبیلی درشت و نوک تیز آراست. از آن پس بیشتر به فاگرمی ماست.

آن روز نخستین بار که در خانه‌ی ملکی او را دیدیم، ما - من و هنرور شجاعی که جوانترین کسان مجلس بودیم - از او بسیار خوشمان آمد. شبیه نوشته‌هایش بود باریک و استخوانی و ظریف، اما محکم با انگشتهای کشیده‌ی استخوانی که لیوان را با ظرافت خاصی در چنگ می‌گرفت - از بالا. کت یقه پهن قدیمی به تن داشت که به تنش گشاد می‌نمود. از ظرافت و تیزیش درسخن گفتن، که به نوشتنش می‌مانست، بسیار خوشمان آمد. در آن مجلس من پیشنهاد کردم که آل احمد برایمان حافظ را بخواند و تفسیر کند، اما گفت که اهلیت این کار را ندارد. و در عوض پیشنهاد کرد که یک کار دسته‌جمعی بکنیم. پیشنهاد کرد که روی خوف و تاثیر ترجمه‌های او روی ادبیات کنونی ایران تحقیق کنیم. و به هر کس تکلیفی داد. از جمله به من تکلیف کرد که از توی کتابنامه‌ی خان بابا مشار فهرستی از ترجمه‌ی کارهای خوف در بیاورم. اما آن مجلس سرنگرفت و پس از یکی دو نشست تعطیل شد. آل احمد تا چندی پس از آن هنوز هم آن کار را از من می‌خواست. اما من، همچنانکه همیشه از زیر درس و مشق مدرسه فرار می‌کردم، از زیر تکلیف این معلم تازه هم به بهانه‌های گوناگون شانه خالی کردم، اما جاذبه‌ی او برای ما آنقدر زیاد بود که به هر بهانه‌ای و در هر فرصتی خودمان را به در خانه‌ی او برسانیم. و همان وقتها بود که به دعوت دستگاہ کیهان "کتاب ماه" را راه انداخت - در جوار "کتاب هفته‌ی کیهان"، مجله‌ای که دو شماره بیشتر عمر نکرد، اما سرفصل تازه‌ای در کار آل احمد بود. از همان زمان که قرار بود راه بیفتد، ما را به کار کشید. یادم است که به او پیشنهاد کردم نمایشنامه‌ی "ابرها" اثر آریستوفانس را برایش ترجمه کنم، اما گفت غرب بس است، از چین و هند و ژاپن مطلب بیاور. و این همان دوره‌ای بود که او به مفهوم "غربزدگی" خود رسیده بود، و وقتی شماره‌ی یکم از چاپ درآمد از چند و چون برداشتهای تازه‌ی او خبردار شدیم و با همان مطلب پرونده‌ی محله بسته شد. انتشار این مجله سرآغاز ارتباط بیشتر آل احمد با جوانترها بود. کسانی چون بهرام بیضایی، نادر ابراهیمی، اکبر رادی، هنرور شجاعی، و من و چند تن دیگر از نخستین کسانی بودیم که از راه آن مجله دورا جمع شدیم. می‌خواست مجله چیزی زنده و جهنده و تند و تیز باشد. به همین جهت به جوانهای نوخاسته بیشتر مایل بود تا جا افتاده‌ها. حتا کاردبعضی را هم برای پوست کنسیدن

جا افتاده‌ها تیز می‌کرد.

اگرچه "کتاب ماه" با همان دو شماره تعطیل شد، اما نشر "غریب‌دگی" به صورتی دیگر سرفصل دیگری در کارنوویسندگی آل احمد و سرآغاز طرح حرفی تازه و سکوی پرشی برای او شد که نام او را بر سر در یک دهه ادبیات ما کوبید.

\*\*\*

ادبیات روزگار ما با یک جهش از دوره‌ی هدایت به دوره‌ی آل-احمد جهید. ادبیات سرخورده، غمگین، و رنگ پریده‌ی بوف کسوری ناگهان جای خود را به ادبیاتی ستیزنده و شتابنده و جهنده و پرهوغا داد. آل احمد بحث‌کهنه و لوس "هنر برای هنر" یا "هنر برای اجتماع" را رها کرد و مفهوم "مسئولیت‌نویسنده" را از سارتر الهام گرفت، نظریه‌ای که "مسئولیت" یا "تعهد" را جزء ذاتی کارنوویسنده می‌داند نه چیزی افزوده بر آن. آل احمد با پیش‌کشیدن این نظر درباره‌ی ادبیات حرکت و تکانی تازه را سبب شد و خودش همیشه پرچمدار این حرکت ماند. بی‌شک دهه‌ی چهل را باید دهه‌ی آل احمد در ادبیات روزگار ما دانست، او سنگین‌ترین و موثرترین وزنه‌ی قلم در این دوره بود و کما بیش هم‌سوی نسل جوان‌تر را، به درجات و شکل‌های مختلف، زیر نفوذ خود داشت، به ویژه زیر نفوذ نشر خود.

نثر او بزرگ‌ترین جنبه‌ی آفرینندگی ادبی او بود و هم‌چنین بهترین سلاح او. این نثر با زتابی مستقیم از خصوصیات او بود: برنده، کوتاه، گاه عمیق و برآشفته، گاه بازیگوش و طناز. هر کلمه را همچون سنگی از فلاخن قلم پرتاب می‌کرد و چه‌سرها که به این سنگ پرانی شکست. نثر آل احمد هر چند در دست او بهترین سلاح کارش بود و خود این تیر و کمان را ساخته و پرداخته بود، اما در دست مقلدانش لوس و بی‌روح می‌شد، زیرا این نثر و این شیوه‌ی نوشتن تنها یک شیوه و سبک نبود، یک شخص بود. جلال آل احمد بود.

\*\*\*

آل احمد چکیده‌ای از تجربه‌های تلخ یک نسل بود و آمیزه‌ای

از تضادهای زمانه، او از نسل "جن زده‌ها" یی بود که و صفشان را با یاد از زبان داستایفسکی شنید. اما می‌خواست جن زده - یا "غرب زده"؟ - نداند. شوربیا یا ن درونش می‌خواست او را از جن زده‌های حیران جدا کند. همیشه در جست و جوی راه بود، در جست و جوی "صراطی مستقیم". از یانمی نشست، آماده‌ی پوست انداختن بود. از خشکیدن و پوسیدگی وحشت داشت. اما ناشکیبایتر از آن بود که با حوصله خطی را دنبال کند. به هر فکری که می‌رسید می‌خواست از میانه‌ی راه میانبری به عمل بزند.

جلوه‌هایی گوناگون، و گاه نا هماهنگ داشت: گاه حشمت و پرخاشگر و عصبی، غرنده و توفنده چون باد صرصر و آتشفشان، گاه ملایم و باطراوت و خوش محضر، گاه مشغول بازیچه‌ها و خوشیهای زندگی هر روزه، گاه گریزنده از هر چه متعارف، پیش پا افتاده و هر روزه. مردی در نوسان میان امیدی مبهم و نومیدیی تلخ، در میان ایمان و شک. گاه پایبند عقاید و آراء امروزه، گاه در گریز از آن برای در آویختن به "حبل‌الله". و در این اواخر مجاهدی دم از حق زن - یا "انا الحق" زن؟ می‌خواست مرغ حق باشد.

آشنایی آل احمد با فردید فصل مهمی در زندگی اوست. و این آشنایی گویا در حدود سال ۱۳۳۳ در نشستهای باشگاه مهران روی داده است. آل احمد که تا آن زمان در قالب جهان بینی های سیاسی و حزبی زیسته و اندیشیده بود، نیاز به پایگاهی شخصی داشت که از آنجا چهره بنماید، زیرا طبع او طبع یک هنرمند بود نه یک سیاستمدار. از سیاست و حزب بازی تجربه‌ای تلخ داشت و از آن راه به جایی نبرده بود که هیچ، باری از شکست و ناکامی سیاسی نیز بر دوش سنگینی می‌کرد. اما نمی‌توانست در سیاه چال ناامیدی موش‌کوری سرگردان باشد. طبعش نیازمند روشنی و آسمانی بود که در آن بپرد.

دوران بعد از جنگ، روزگار نام‌آوری سارتر و کامو و نویسندگانی از این دست از مکتب اگزیستانسیالیسم فرانسوی بود و آل احمد و نویسندگان و مترجمان هم‌روزگار او - که در آن دوره جوانانی بیست‌تاسی ساله بودند - شاید زیر نفوذ مستقیم یا غیر مستقیم هدایت یا این گروه آشنا شدند و ترجمه‌هایی از سارتر و کامو کردند، که اگرچه ترجمه‌های موفقی نبود، اما زمینه‌ی آشنایی آنها را با فضای تلخ و نومید کارهای آنها - که فضای زیر نفوذ هدایت را تشدید می‌کرد - فراهم می‌آورد. اما آشنایی با فردید او را با این زمینه

آرش  
 از اندیشه‌اشناتر گرد و مفاهیمی مانند "مسئولیت" و "تعهد" و  
 "اگزستانس اصل" در این فلسفه‌ها می‌باید برای او طعمی گیرا  
 داشته بوده باشد. آنچه در ته وجود او می‌جوشید، اگر نمی‌توانست دیگر  
 زبان بیان خود را در ایدئولوژی حزبی پیدا کند، می‌توانست از راه اصالت  
 فرد، چنانکه سارتر مطرح می‌کرد، و مسئولیت ذاتی که او برای انسان،  
 همچون موجودی بذات آزاد، می‌شناسد، راهی به بیرون بگشاید.  
 آل احمد کشتی به سوی مسائل نظری و کمابیش فلسفی داشت، اما  
 بی‌قرارتر و شتابکارتر از آن بود که بتواند سال‌هایی را سر در  
 جیب تفکر فروبرد. تربیت دینی اولیه و سپس روحیه‌ی سیاسی که در  
 دوره‌ی جوانی کسب کرده بود، و طبع پر شور او را به میدان عمل و جنگ  
 و جهاد فرا می‌خواند. اگر از خدای دین بریده و از مذهب "انسانیت"،  
 که آموزش مکتب مارکسیستی بود، سرخورده بود، اکنون می‌توانست چنگ  
 در حبل‌المنین اصالت بشر سارتر یا "ترانساندانس" یا سپرس یا  
 "وجود" های دیگر بزند. از همین جهت کلمه‌ی "حق"، که تکیه کلام فردید  
 است، تکیه کلام او نیز شد. اما آل احمد از حرف‌های فردید برداشته‌های  
 خودش را می‌کرد و آنها را با زمینه‌ی ذهنی و تربیتی خود می‌آمیخت. به  
 همین دلیل، "غریب‌دگی" را، به قول خودش، از دهان فردید "قاپید" و  
 با تعبیر خودش عرضه کرد.

آشنایی جسته-گریخته‌ی او با فلسفه‌های "اگزستانس" برای  
 او دری برای بازگشت به مذهب گشود، اما این بازگشتی به ایمان کهن  
 نبود، زیرا شکاکیت و ماتریالیسم هنوز با او بود، اما از هیچ‌انگاری  
 (نیهیلیسم) می‌گریخت، و برای همین مثل مرغ حق، پیوسته حق حق  
 می‌زد، ولی بر روی هم، آل احمد، با آنکه محضر فردید را در رک کسره  
 بود، بیشتر زیر نفوذ سارتر و دیدادبی او بود، زیرا این دید بود  
 که بر پایگاهی فلسفی امکان عمل سیاسی و اجتماعی را از راه نوشتن  
 ممکن می‌کرد. سارتر با این گفته که "نوشتن عمل کردن" است او را در  
 نوشتن در زمینه‌های گوناگون، از داستان گرفته تا نمایشنامه و  
 رساله‌ی فلسفی و روانشناسی و سفرنامه و مقاله‌ی سیاسی، الگویی  
 بود که آل احمد کمابیش از آن پیروی می‌کرد. بهر حال در حوزه‌ی  
 فلسفه‌های "اگزستانس" آنچه می‌توانست به مذاق او از همه نزدیکتر  
 باشد، فلسفه‌ی سارتر بود. و گمان می‌کنم که از همه بیشتر زیر نفوذ  
 "ادبیات چیست" او بود، و گمان می‌کنم که رساله‌های فلسفی او، بخص



"هستی و نیستی" را خوانده بوده باشد، زیرا شبی در یک گفت و گویی از او شنیدم که گفت برای خواندن رساله های فلسفی سارتر باید یک تاریخ فلسفه آشنایی داشت که من ندارم.

سرآغاز درختش آل احمد با انتشار "غریبزدگی" بود و این رساله به او پایگاهی داد که بتواند از آن ازنو و به تنهایی نگاه کند. پیش از آن آل احمد بیشتر خواست. بود در مقام داستان نویسنده اندام کند، اما نشان داد که در مقاله نویسی درخشی بیشتر دارد تا در داستان نویسی. اعتماد به نفس و پایگاهی که او در "غریبزدگی" یافت به او اجازه داد که توانمندیهای خود را در نثر بیشتر بیازماید. و از این سر منزل است که جهش دلالت آل احمد در نثر شروع می شود. جوشش درونی و ستیزه جویی او امکان می یابد که خود را در نثر به صورت یک "فورم" و حتی یک "فرمالیسم" نشان دهد. آل احمد با ترکیب ساده نویسی دهخدا و هدایت با برخی خصوصیات نثر سده های چهارم و پنجم و مایه های از نثر فردینان سلن، با چاشنی سلیقه و استعداد و شخصیت خود، نثر خود را آفرید. ساده نویسی و گرایش به زبان گفتار، که از مشروطیت به این سو آغاز شد، در آل احمد به کمال رسید و حتی به نوعی فورمالیسم رسید که نمونه ای اعلای آن را در "حسی درمیقات" می بینیم.

"غریبزدگی" با همه اهمیت که در سیر زندگی ادبی آل احمد دارد، تنها کتابی از اوست که به مسائل اساسی تاریخی و برخی حاشیه های نظری پرداخته و به علت کراهتی که او از کار تحقیقی جدی داشت دچار لغزشها و تناقضهاست. من در همان زمان انتشار آن، با آنکه خود پنجاه نسخه ای از آن را در دانشگاه فروختم، متوجه برخی لغزشهای اساسی در آن بودم و در همان او آن مقاله ای در نقد آن نوشتم و به سروسطاه باز دادم که منتشر کنند، اما او، نمی دانم به چه دلیلی، چاپش نکرد و من آن را پاره کردم و دور ریختم. تا آنکه چهار سال بعد شبی در برخوردی که با هم داشتیم، آل احمد به من گفت که "جوان، تومی تری آن نقدی را که نوشته ای منتشر کنی". و همین حرف مرا برانگیخت که از نو به کار آن کتاب بپردازم و نقدی مفصل از آن فراهم کنم که در نشریه ای "بررسی کتاب" چاپ شد. و در آن لغزشهای اساسی و تناقضهای آن کتاب را از دیدگاهی همچنان تاریخی و اجتماعی و سیاسی باز نمودم. البته زبان آن نقد تند و شاید به قول او کمی "بی ادبانه" بود، اما هر چه بود صمیمانه بود و حتی برخورد او نیز، با همه بزرگواریش گران آمد،

و بیشتر از او شیفتگان و مریدانش. اگرچه گاهی بزرگوارانه و با انصاف درباره‌ی آن قضاوت کرده بود (مانند آن گفتگویی که با دانشجویان دانشگاه تبریز داشت و در کورنامه‌ی سه‌ساله چاپ کرد).

اما، آشنائی من با احمد فردید و گذراندن چندسال در محضر او و گشت‌وگذارِ دره‌های منابع و مراجع او، به من نشان داد که ما هر دو - من و آل احمد - در اصل مسئله برخطا بوده‌ایم. اودر برداشت مطلب و من در نقادی آن. اصل مطالب چیز دیگریست. بهر حال، غربزدگی آل احمد این فضل تقدم را داشت که باب این مبحث را گشود. مسئله‌ی غربزدگی آل احمد جست‌وجوی هویت قومی و ملیست، یعنی اینکه ما در این جهان کیستیم و چه کاره‌ایم و چرا باید سرکوفته‌ی ارزشها و معیارهای فرهنگ و تمدنی دیگر باشیم، چنانکه گفته‌است:

"آخر شخصیت من ایرانی به چه چیز است؟ یعنی باید دید به چه چیز است؟ به منزل و خانه و زندگی و فرض بفرمایید به رادیسو و تلویزیون و دیگر قضایا که نیست. اینها که شخصیت مرا نمی‌سازد. شخصیت مرا مجموعه عوامل فرهنگی متعلق به این جامعه‌ای می‌سازد که من توش نفس می‌کشم. و یکیش مذهب، یکیش زبان، یکیش ادبیات. اینها را باید حفظ کرد. اینها هر کدام یک مستمسک‌اند."

کارنامه‌ی سه‌ساله، ص ۱۶۴

این معنا از "غربزدگی"، یعنی جست‌وجوی هویت ملی و قومی و یا، به قول اخوان، "بازگشت به خانه‌ی پدری"، در برابر - انترناسیونالیسم کذایی و یا تسلیم محض در برابر کولونیالیسم و راه و روش زندگی مغرب‌زمین (که روشنفکران ما از صدر مشروطیت به این سو شیفته‌ی آن بوده‌اند)، همانست که امروز جماعتی، درست در جهت خلاف نیت آل احمد، تکرار می‌کنند. اما بهر حال، این برداشت از "غربزدگی"، از دیدگاه فردید، خوانوعی دیگر از "غربزدگی" است. زیرا آنچه او به نام "غربزدگی"، و با الهام از اندیشه‌های مارتین هایدگر طرح کرده، می‌ارتست از کم شدن نسبت انسان با "وجود" - به معنایی که مراد هایدگر است - و نسبت مطلق یافتن انسان با "خود" که در مغرب‌زمین تکوین یافته. و این "خود" در مرثه‌ای می‌نوانسد نسبت فرد با قومیت و ملیت خویش باشد (که همان ناسیونالیسم جدید

است) یا با تمامی بشریت (که انترناسیونالیسم)، و نگرینستن بسه فرهنگ هممون فرآورده‌ای ملی و قومی یا بطورکلی بشری و مخصوص "خودساختگی" بشری خصوصیت اساسی "روزگارنو" است، که آن را با برچسب او مانسیم یا اصالت بشر می‌توان - در برابر تمدنهای گذشته - مشخص کرد. بهر حال، هرگونه "خودمرکزی"، چه در قالب فردیت، چه در غالب گروه، قوم و ملت، در معنای "خودساختگی" و انسانیت بشری، همان چیزی ست که اندیشه‌ی غربی از دو هزار و پانصد سال پیش زمینه‌ی آن را فراهم کرده و از قرن هجدهم به این سو نتایج آن را به بار آورده است، و انسانیتی، به قول مولوی، "دورمانده از اصل خویش" و متوجه به خود و متمرکز در خود و در بند خود و نفسانیات خود پدید آورده است، و جهانگیر شدن تمدن غربی و "خواست قدرت" آن این شیوه‌ی اندیشه را به تمامی جهان صادر کرده است. بدین ترتیب، هرگونه جبهه‌گیری در برابر غرب در جهان امروز، ناگزیر در قالب ایدئولوژی‌هایی صورت می‌گیرد، که به رغم ظاهر "ضد غربی" آنها، بن وریشه‌ی آنها غربی ست، یعنی اصالت بشری. "غربزدگی" آل احمد نیز بیرون از این مقوله نبود و نقد من نیز.



آل احمد توانا بیها و امکاناتش را خوب می‌شناخت. می‌دانست کجا جا بگترین سوارکار است و کجا پایش می‌لنگد. این بود که می‌توانست از ضعفهایش هم قوت بیا فریند. بزرگترین قوت آل احمد در سبک نوشتن او بود. او چه خوب می‌توانست سوار بر خنگ این نثر جهنده و تیزیا و پر خاشگر، و در عین حال بازیگوش و متفنن، از فراز هرمانعی بجهد. و هنگامی که آن را یکبار برای مقصودی دیگر - که نثری دیگر می‌خواست - یعنی ترجمه‌ی کتاب یونگر (عبور از خط) بکاربرد، حاصل کار موفق نبود. همین نثر به او امکان می‌داد که در تله‌ی موضوعهایی که تسلطی بر آنها نداشت، نیفتد، و هر جا که کار بیخ پیدا می‌کرد بایک "الخ... و رهاکنم" ازدام می‌جست و یا، به قول خودش، از "گنده‌گویی" پرهیز می‌کرد. اما نثر او برای آنچه فرهنگ‌یها "پولمیک" می‌گویند، توانایی بسیار داشت.

آل احمد خوب می‌دانست که برای تاریخ چیز نمی‌نویسد و چنین تمنایی نداشت، به همین دلیل می‌کوشید در زمانه‌ی که از آن او است‌تیرهای ترکش خود را هر چه بیشتر و دورتر بیندازد. این سخن را از

زبان شیرین خود او نقل می‌کنم:

"به انتظار صد سال بعد، یعنی به انتظار تاریخ - یعنی امید به تاریخ - یعنی دست تمنایت به سویش دراز که رحمی کند یا حتی را ادا کند. و این درخور همان که امروزش را به خاطر فردا لنگ کرده یا در عزای دیروزش نشسته. که من عالم وجود را به خاطر این دو عدم (فردا و دیروز) معطل نگذاشته‌ام... ولی ببین که درین معرکه بازار چه کسانی چه امیدها به تاریخ بسته‌اند. حتی آخرین تاجی که به سرتو (که من باشم) می‌زنند اینکه "فلان کارش ماندنی است!" و آخر این چه تسلّایی است، برای آنکه خودش نخواهد ماند؟ و مگر کدامیک ما عمر نوح خواهد کرد؟ اینکه دو تکه باطیل من خواهد ماند کجا می‌تواند جبران کند این غبن عظیم را که محتوی مرگ آینده است؟ من به این طناب پوسیده تاریخ در چاه ویل انتظار قضاوتش فرو نخواهم رفت که همه شکمباره‌های روزگار را به آن بسته‌اند تا دست بسته به گور برانندشان. اگر حرف من وزندگی ام - که همین اوراق است - لیاقت جبران وجود امروز ام را ندارد، چگونه عدم آتی مرا جبران خواهد کرد؟ من در چنین زمانه‌ای با همه بردوباخت‌ها و زیروبا لاهاش چنینم. هرکس دیگر هر جور که می‌خواهد باشد...

با این همه مبادا گمان کنی که به مقابله تاریخ برخاسته‌ام. آن هیولای پیزری حتی درخور مقابله نیست. فقط کافی است که او را نبینی تا اصلاً نباشد... از من بپذیر که یک بار دیگر دارم ایمن اباطیل را همچو گلوله خردی در قلماسنگ کاغذی این دفتر می‌گذارم و به قصد کور کردن چشم آن هیولای پیزری ره‌اش می‌کنم. و بدان که اگر نخورد یا اثر نکرد قلماسنگ خرد است یا این بازو کاری نیست، و گرنه آن هیولا همچنان پیزری است که در زمان ابوالفضل بیهقی. و ایوب هم با صبرش همان بهتر که خانه نشین اوراق "عهد عتیق" باشد.

"ارزیابی شتابزده، می‌؟"

من در این عبارات طنینی از آخرین عبارات سارتر در کتاب "کلمات" می‌بینم - و شاید تا شری دیگر از سارتر برآل احمد؟ با این فرق که عبارات سارتر طنین مذهبی تمنای رستگاری از راه عمل - نوشتن - را دارد، در حالی که کلمات آل احمد چنین طنینی ندارد، یعنی یا از تمنای رستگاری گذشته - یا هنوز به آن نرسیده بوده است؟

"آنچه من در جنونم دوست دارم آنست که مرا از همان آغاز



از جاذبه‌های "گرامدان" (الیت) در امان داشته‌است: هرگز در این اندیشه نبوده‌ام که من مالک خوشبخت یک "استعداد" هستم، تنها تمنایم نجات خودم بوده‌است - بی آنکه چیزی در کف یا در آستین داشته باشم - از راه کار و ایمان. از این رو، این انتخاب هرگز مرا برتر از هیچکس قرار نداده‌است. من بی سلاح، بی ابزار، تمامی وجود خود را به کار می‌کشم تا تمامی وجود خود را نجات دهم."

باری، یادش بخیر، این برادر بزرگ.

شهریور ۱۳۵۶